

سید محمد

سرشناسه: عرفاتیان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ‌های از زندگی سردار سرتیپ شهید مهدی میرزایی صفی‌آبادی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی مریم عرفاتیان؛ ویراستار سیدمحمد آریازاد.

مشخصات نشر: مشهد، نشر آریان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص.؛ مصورانه؛ ۱۱×۱۷ سانتی‌متر.

فروست: آیتارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ۲۹.

شابک: 978-622-6608-15-2

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: میرزایی صفی‌آبادی، مهدی، ۱۳۶۲-۱۳۴۱ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشته

موضوع: Biography -- Iran -- Martyrs

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Diaries -- Survivors -- Iran -- Martyrs

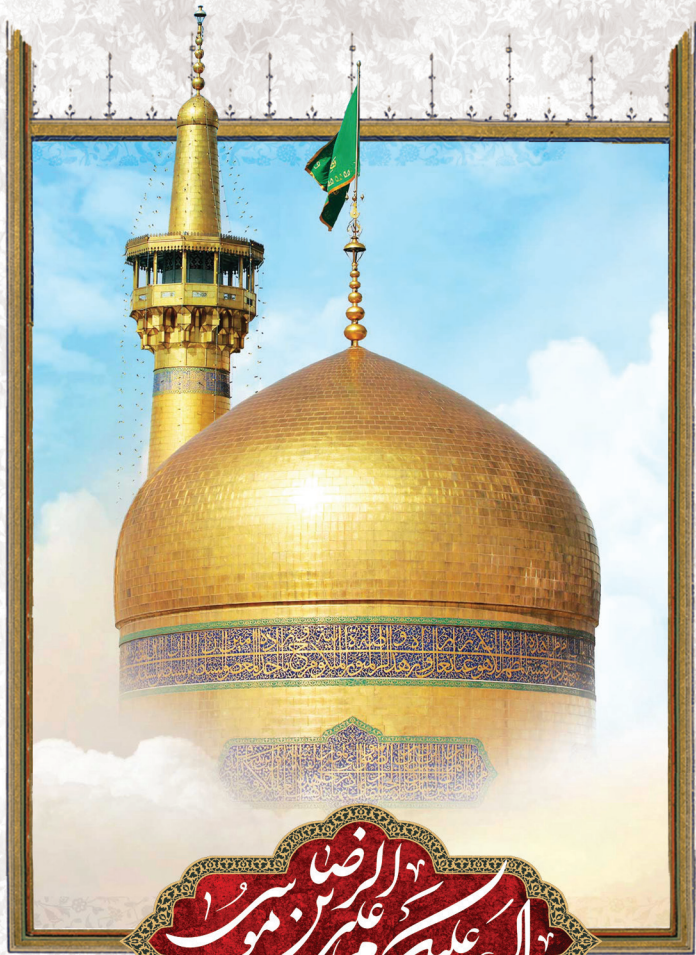
شناسه افزوده: آریازاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شناسه افزوده: آیتارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، [ج. ۱]، ۲۹.

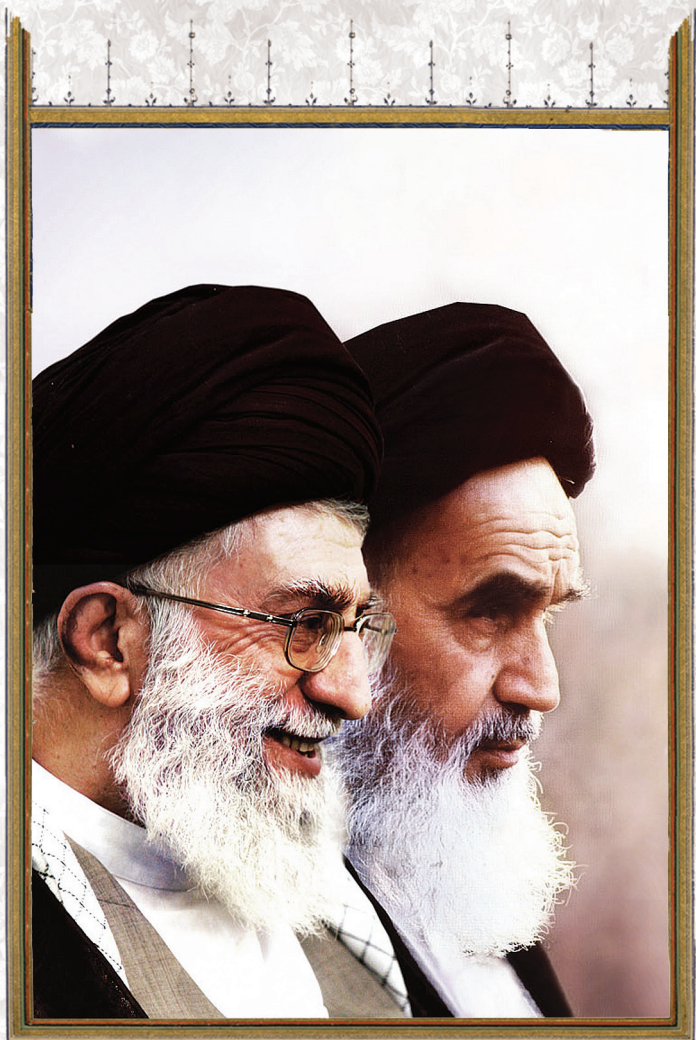
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸: ج ۹، ۹/DSRA6

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۴۶۳۹۷



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: **فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید مهدی میرزایی صفی آبادی**
عنوان فروست: **ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)**
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۵-۲

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ اَلْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
 بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

شهدای میرزایی صفی آبادی



تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۶/۱۹ محل تولد: مشهد تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۷/۲۹

گلزار: شهدا بهشت رضا علیه السلام

محل شهادت: منطقه عملیاتی میمک

آخرین سمت: مؤسس یگان‌های تخریب خراسان و فرمانده تیپ امام موسی کاظم علیه السلام

مهدی میرزایی صفی‌آبادی به تاریخ نوزدهم شهریور ۱۳۴۱ در شهرستان مشهد متولد شد. تا شش سالگی قرآن را از پدر آموخت.

با پیروزی انقلاب در قسمت مکانیکی و فنی جهاد سازندگی به کار مشغول شد و دوران سربازی را هنگام انتخابات ریاست جمهوری، ایشان که در صدر حرکات قرار داشت و ماهیت بنی‌صدر را از ابتدا شناخته بود، از رأی دادن به وی جلوگیری می‌کرد. به‌طور کلی مهدی، ولایت و انقلاب را به‌تمام معنا شناخته و پذیرفته بود.

هشت بار در عملیات‌های متفاوت مجروح شد. هم‌چنین در عملیات‌هایی از جمله: سوسنگرد، قله‌ی

الله اکبر، نصر، طریق القدس، جزابه، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر ۱ و ۳ و ۴ و خیر شرکت فعال داشت. او به عنوان فرماندهی گروه تخریب تیپ امام رضا علیه السلام و سپس گروه تخریب لشکر ۵ نصر و در نهایت فرمانده تیپ امام موسی کاظم علیه السلام بود. هنوز چند روزی از ازدواجش نگذشته بود که از طریق سپاه عازم مکه شد.

بعد بازگشت از مکه تغییرات محسوسی از نظر روحی و اخلاقی در وی به وجود آمد. ده روز بعد بازگشت از سفر حج، از طریق سپاه عازم جبهه شد. وی ۲۹ مهر ۱۳۶۳ در شب شهادت چهارمین اختر آسمان ولایت و امامت - امام سجاد علیه السلام - در منطقه عملیاتی میمک - با دو بی سیم چی برای دیده بانی عازم منطقه بودند که بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. وی دومین شهید خانواده میرزایی است و برادر کوچکترش - رضا - قبل از او به شهادت رسیده بود. پیکر پاکش در بهشت رضا علیه السلام مشهد به خاک سپرده شد.^۱

۱ - کتاب فرهنگ نامه جاودانه های تاریخ، دفتر هفتم، نویسنده: سید سعید موسوی، نشر شاهد.

مهدی به بهانه النگو فروشی در اطراف حرم، اعلامیه‌های امام عَلَيْهِ السَّلَام را پخش می‌کرد و هر شب بالای پشت بام می‌رفت و فریاد الله اکبر سر می‌داد. با حضور در جلسه‌ها و سخنرانی مخفیانه‌ی مبارزان مسلمان، روز به روز آبدیده‌تر شد.

با اوج‌گیری مبارزه‌ی مردم و علنی شدن تظاهرات، اسلحه به دست گرفت و به همراه تعدادی از جوانان با نقشه‌ای که از قبل طراحی شده بود، به ساختمان مزدوران ساواک در خیابان پاستور مشهد حمله کردند. این شعبه پس از ساعت‌ها درگیری با رشادت مهدی و هم‌زمانش به تصرف نیروهای انقلابی درآمد^۱.

عصمت میرزایی، خواهر شهید

۱. کتاب فرهنگ‌نامه جاودانه‌های تاریخ، دفتر هفتم، نویسنده: سید سعید موسوی، نشر شاهد.

به بنی صدر رأی ندهید

در مبارزه با طاغوت لحظه‌ای دست از تلاش برنداشت. به جرأت می‌توان گفت که تمام فکر و ذکر مهدی درباره‌ی انقلاب و مسایل سیاسی، به روز بود. مثلاً در مورد مسئله‌ی ریاست جمهوری بنی‌صدر، او به طور کامل و روشن در جریان قرار داشت.

در زمان انتخابات صراحتاً و با شجاعت و اراده‌ای مصمم می‌گفت: «این مرد، ضدانقلاب و یک منافق کامل است.» برادرم مدام به ما سفارش می‌کرد که: «به بنی‌صدر رأی ندهید.» همگی به پیروی از او به کاندید دیگری رأی دادیم.

عصمت میرزایی، خواهر شهید

مثل خیلی‌ها اهل قیل و قال نبود. بعضی از افراد داد و فریاد می‌کردند و فقط حرف می‌زدند؛ ولی به نظر من عمل مهدی حکم عبادت را داشت. عملش نمونه‌ی اخلاص بود.

بیشتر مواقع او را می‌دیدم که در قسمتی از دعا می‌ماند، لحظه‌ها روی آن تکیه می‌کرد و می‌گفت: «این قسمت مرا دیوانه کرده!...»

شب‌ی در جبهه‌ها نبود که آرام بگیرد، همیشه به دنبال معنویات بود؛ حتی شوخی‌هایش هم رنگ و بویی معنوی داشت.

مثلاً برخی رزمنده‌ها به نماز کمی بی‌توجه بودند،

مهدی با شوخی به آنها می‌گفت: «اگر حواستان به همین پشتک ملق هایتان باشد، درست است؛ ولی امان از وقتی که حواستان نیست!»

در مراسم دعا و عبادت آرام و قرار نداشت، هر کاری برای بچه‌ها انجام می‌داد؛ حتی با آوردن آب به رزمنده‌ها خدمت می‌کرد.

میرزایی در جبهه دمپایی پایش می‌کرد و همه جا داخل خط، میدان مین، یا حتی جلسات فرماندهان با همان دمپایی می‌رفت. وقتی مورد سؤال واقع می‌شد، می‌گفت: «اصل آن است که من کارم را انجام بدهم، با دمپایی هم می‌توانم کارم را به درستی انجام دهم.»

بعد که پاسدار شد و لباس سپاه را تنش کرده بود، در شهربُستان او را دیدم که قیافه‌ی خیلی جدی پیدا کرده بود.

لباس سپاه را پوشیده و چکمه پایش بود. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. او هم چند نفر را که آن جا بودند

مرخص کرد و پیش من آمد و گفت: «مسعود تو را به خدا نخند.»

گفتم: «به تو نمی‌آید این طور شق و رق راه بروی. دمپایی‌هایت کو؟»

گفت: «باور کن مجبورم خودم را این طوری نگه دارم. دلم لک زده یک لحظه دمپایی‌ها را پایم کنم، این طوری عذاب می‌کشم!»

سید مسعود شکوهی، هم رزم شهید



حدود یک ماه از وقتی که خط سومار را تحویل ارتش داده بودیم گذشته و حالا خط کاملاً آرام شده بود. به دوستان از جمله برادر قالیباف، سعادت‌ی و مهدی میرزایی پیشنهاد دادیم حالا که خط آرام‌تر است، برویم و جنازه‌ی بچه‌هایی را که مانده است بیاوریم.

یک روز بعد از ظهر به خط مقدم رفتیم. با برادران ارتشی صحبت کردیم. قرار شد بعد از تاریکی هوا برای آوردن جنازه‌ها برویم.

وقتی رفتیم، متوجه شدیم عراقی‌ها از خطشان جلوتر آمده‌اند و همان جایی که جنازه‌ها مانده بود، سنگر کمین زده و مستقر شده‌اند. فقط یک

جنازه نزدیک به کمین عراقی‌ها افتاده بود که برادر
قالیباف او را پشت کرد و آورد. در دست جنازه‌ی آن
شهید یک نارنجک بود.

ابتدا فکر کردیم تله است! بعد متوجه شدیم که
از زمان شهادت در دستش مانده است. علی‌رغم
میلمان از آوردن بقیه جنازه‌ها مأیوس شدیم.
برگشتیم و به جایی که آن موقع به آن سپاه سومار
می‌گفتند، رسیدیم.

چند عدد کانتینر و تعدادی نفرات داخل آن‌ها
مستقر بودند. برای ما مقداری نان خالی و چند تا پتو
آوردند تا شب را در همان جا بخواییم. مشغول نماز
شدیم. میرزایی به سجده رفته بود و بلند نمی‌شد.

فکر کردیم شاید از خستگی خوابش برده، دقت
کردیم، متوجه شدیم دارد گریه می‌کند! ما نمازمان را
خواندیم و کناری نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم؛
ولی میرزایی هم چنان گریه می‌کرد. وضعیت طوری
شد که همه ساکت شدیم. گریه‌ی او دایم شدیدتر
می‌شد و کم‌کم توأم با ناله و فریاد شد.

هرچه سعی کردیم ساکتش کنیم فایده نداشت. یک پتو برداشت و روی سرش کشید و مدت طولانی بدون این که حاضر بشود جواب کسی را بدهد گریه کرد.

آن قدر این گریه و زاری ادامه پیدا کرد که در همان حال خوابش برد. دلش شکسته بود که نتوانسته جنازه‌های شهداء را بیاورد^۱.

حجت الاسلام علی موحدی، هم رزم شهید

۱ - کتاب گناه و گلوله تألیف عباس فیاض، نشر ستاره‌ها.

کسی مثل خودش

هرکسی وارد تخریب می‌شد، باید از همه چیز چشم می‌پوشید؛ چون احتمال شهادت زیاد بود. مهدی، از شجاع‌ترین افراد این واحد بود. او به دنبال مقام یا کسانی که مسؤولیت داشتند نبود. با همه عادی برخورد می‌کرد. معمولاً با افرادی گرم می‌گرفت و دوست می‌شد که شجاع بودند. مثلاً یکی از بچه‌های بجنورد که حتی نمی‌توانست عادی صحبت کند؛ خیلی مورد علاقه‌اش بود. اما کسی که طی عملیات والفجر ۳ به اندازه ی یک گردان در میدان عمل زحمت کشید، میرزایی به کسانی علاقه داشت که در بحران جنگ به هر شکل ممکن فداکاری می‌کردند. مهدی با افرادی که مثل خودش بودند دوست می‌شد.

ماشاله آخوندی، هم‌رزم شهید

نیروها هنگام بازگشت از یک عملیات به شدت تشنه شدند، چون قبلاً در اوایل راه مقداری هندوانه خورده و پوست‌ها را در همان محل گذاشته بودند؛ مهدی به آن جا برگشت. او بدون این که حتی لب به پوست‌ها بزند و رفع تشنگی کند آن‌ها را آورد. با وجود اصرار بچه‌ها درحالی که خودش از شدت تشنگی نمی‌توانست حرف بزند پوست‌ها را نخورد؛ همان طور تشنه ماند تا بچه‌ها رفع تشنگی کنند.



رزمندهای گوله به پشت

هر وقت دچار خستگی می شوم به یاد مهدی میرزایی و خستگی ناپذیری های او، آرام می شوم. او نمی خوابید تا زمانی که هنگام کار خوابش می برد. بارها دیده بودم از خستگی بی هوش می شد، حتی آب هم روی سرو صورتش می ریختیم؛ به هوش نمی آمد! اگر بقیه ی رزمنده ها در شبانه روز ۵ ساعت می خوابیدند، او ۲ ساعت هم نمی خوابید! شب عملیات خیر فرماندهی ما حاج اسماعیل قآنی بود، گفت: «چون آقا مهدی امروز عصر برای شناسایی رفته، امشب را استراحت کند تا برای حمله های فردا آماده باشد.»

اما مهدی قبول نکرد و گفت: «با شما می آیم.»

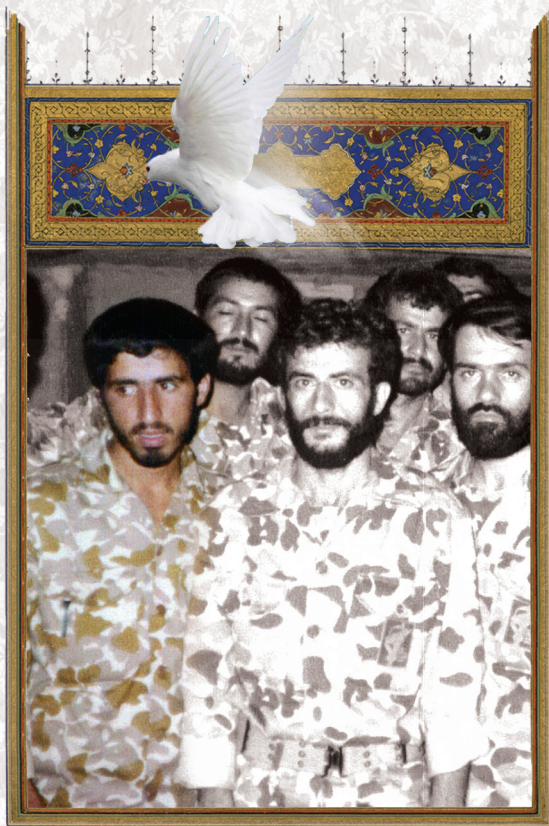
همراه مهدی که با لباس خیس از شناسایی برگشته بود، درحالی که پتویی روی او انداختیم به طرف نصر یک حرکت کردیم. میرزایی پشت سر من می‌آمد. او پیشانی‌اش را روی شانه من گذاشته بود و به همان شکل خوابیده بود. اول گمان نمی‌کردم خواب باشد، وقتی گلوله‌ای آمد و من خیزش کردم، آقا مهدی خلاف جهت من روی زمین افتاد! یک لحظه فکر کردم ترکش خورده؛ ولی بعد متوجه شدم خواب است! تمام مسیر را با همین حالت که راه می‌آمد خواب بود!

هیچ وقت ندیدم برای استراحت پتو پهن کند یا اتاق و سنگری ویژه داشته باشد. به تعبیری او رزمنده‌ای کوله به دوش بود. همین ساده‌زیستی‌اش باعث شد، کمتر او را بشناسند.

آنها واجب ترند

یکی از ویژگی‌های جانانه‌ی مهدی این بود که اگر کسی خواسته‌ای از او داشت - اگر خلاف شرع نمی‌بود - بدون استثنا عمل می‌کرد. بارها شاهد بودم در میدان نبرد اسلحه‌اش را به رزمنده‌های دیگر می‌داد! تعجبم را که می‌دید با لبخندی می‌گفت: «آنها واجب ترند.»

در فراق شهدا و دوستان هم‌رزمش خیلی دل‌گیر بود. فکر کنم همه‌ی دوستان صمیمی‌او همه شهید شده بودند. به‌قول معروف از فراغشان دل تنگ بود. هرازگاهی می‌دیدم که با حسرت آلبوم را ورق می‌زد و با اندوه می‌گفت: «همه‌ی دوستان رفتند و من مانده‌ام.» این داغِ فراق عجیب بی‌تابش کرده بود.



آن قدر خودش را در جبهه به آب و آتش می زد که از این نظر بنام بود.

از او سؤال کردم: «شما نمی ترسی؟»

در جوابم گفت وقتی مرخصی می رویم، در محیطی قرار می گیریم که گناه فراوان است. بخشی از این گناهان دامن ما را هم می گیرد. وقتی وارد جبهه می شویم چند روز اول هر گلوله ای می آید، ترس تیر و خمپاره و بعدش هم عزرائیل بدن را به لرزه می اندازد؛ ولی با هر کدام از این گلوله ها که به طرف ما می آید، اندکی از گناهان ما می ریزد. چند روز که گذشت و گناهم صاف شد دیگر مشکلی ندارم و نمی ترسم^۱.

علی موحدی، هم رزم شهید

۱ - کتاب گناه و گلوله تألیف عباس فیاض، نشر ستاره ها.

در شب جمعه‌ای که برای دعای کمیل به حرم رفته بودم، حالتی برایم پیش آمد و حضرت زهرا علیها السلام را دیدم. به من فرمودند: «با پسر امام حسین علیه السلام ازدواج کن.» آن موقع متوجه نشدم که شاید منظور حضرت زهرا علیها السلام خواستگاری که قرار است بیاید باشد. موقع خواستگاری و با شناخت روحیه‌ی مهدی و خواسته‌هایش و خوابی که بعداً دیدم فهمیدم سفارش حضرت زهرا علیها السلام همین شهید عزیز بوده است.

به‌طور کلی در درجه‌ی اول ایمان، سپس اخلاص، صداقت، پاکی، صفا و همه این‌هایی که در چهره‌ی نورانی‌اش هویدا بود، انگیزه‌ی اصلی من برای پذیرفتن درخواست ایشان شد.

حمیده شریفی، همسر شهید

هر چه ترکش‌ها بیشتر...

یک بار از ناحیه پا و سر مجروح و برای درمان به بیمارستان منتقل شده بود. سرش ترکش‌های ریز زیادی داشت که مقداری را در بیمارستان بیرون آوردند؛ ولی باز هم مقداری ترکش در سرش باقی ماند. وقتی ایشان از بیمارستان مرخص شد و خانه‌ی ما آمد. می‌گفت: «بیا ترکش‌ها را از سرم بیرون بیاار.» من هم با گیره مشغول شدم و چندتایی را بیرون آوردم. در همین حالت گفت: «هر چه ترکش‌ها بیشتر شود، آدم پخته‌تر و آبدیده‌تر می‌شود.» مهدی عاشق جبهه رفتن بود. همیشه می‌گفت: "دوای درد ما جبهه است که زخم‌های ما شفا می‌یابد". برای همین هنوز داخل سرش ترکش داشت و کاملاً خوب نشده بود که دوباره به جبهه رفت.

عصمت میرزایی، خواهر شهید

رضا برادر کوچکتر ما، با دست کاری شناسنامه اش توانست به جبهه برود و خوشبختانه در همان سفر اول به دیدار معبودش شتافت. مهدی وقتی داشت به عقب برمی گشت جنازه‌ی پاک برادر کوچکترش را دیده بود که در کنار دو پیکر مطهر دیگری بر روی زمین افتاده است. مهدی شهدای دیگر را به عقب می آورد؛ ولی جنازه‌ی برادر کوچک ما همان جا در شلمچه ماند! وقتی هم رزم هایش علت را از ایشان پرسیدند، گفته بود: «من جواب مادرم رو می توانم بدهم؛ ولی جواب مادر این عزیزان را چطور بدهم؟»

عصمت میرزایی، خواهر شهید

۱ - بالاخره پس از سال‌ها دوری و غربت و بی‌نشان بودن چند سال پیش پیکر پاک و مقدس برادرمان رضا را برایمان آوردند.



هر بار که مهدی مشهد می‌آمد پدرمان به او می‌گفت: «اگر می‌توانی جنازه‌ی برادرت رو بیاور تا لااقل جنازه‌اش را دفن کنیم.»

مهدی هم همیشه عذر می‌آورد که الان نمی‌شود. بالاخره يك بار حکم مأموریت گرفت و همه‌ی ما را با خود به جبهه برد و گفت: «بیايد خودتان از نزدیک ببینید که وضعیت چه جور است.»

وقتی می‌خواستیم وارد منطقه‌ی شلمچه بشویم، پشت خاکریز يك جاده‌ی خاکی بود که نیروهای خودی از آن برای تردد استفاده می‌کردند. جلوی خاکریز هم یک جاده‌ی آسفالتی بود که طبیعتاً امنیت نداشت.

مهدی گفت: «اگه از این طرف خاکریز برویم خیلی گردو خاک بلند می‌شود.» به همین دلیل ما را از روی جاده‌ی آسفالته که جلوی خاکریز بود برد و گفت: «اگه گلوله آمد نترسید، طوری نمی‌شود.» وقتی به منطقه‌ی مورد نظر رسیدیم گفت: «از این خاکریز که بالا بروید، آن طرف بین ما و عراقی‌ها جنازه‌ها مانده است. خودتان ببینید که موقعیت چطوری است.»

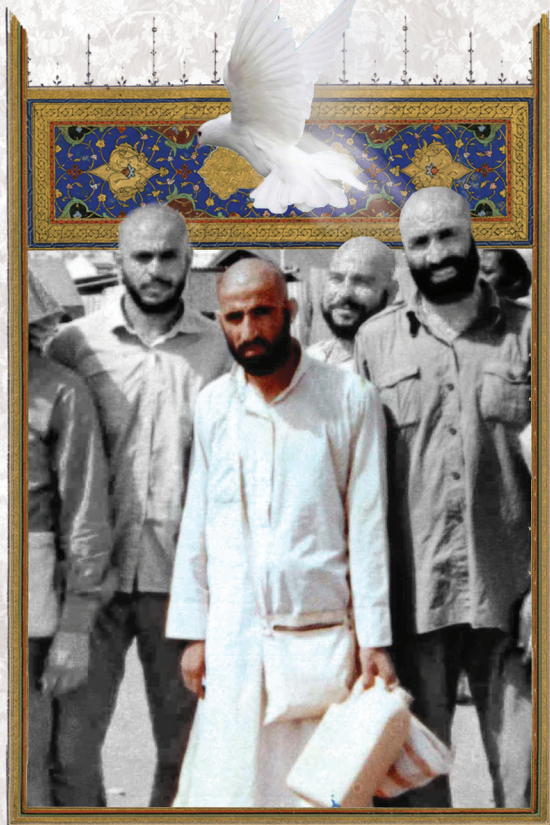
بعد از آن پدرم قانع شد و دیگر درخواست آوردن جنازه‌ی رضا را نکرد^۱.

شجاعتش زبانزد بود. همه به این خصوصیت بارز او اطمینان داشتند. در سفری که با مهدی به جبهه رفتم، خمپاره‌ها و توپ‌ها سوت می‌کشیدند و ما روی زمین می‌خوابیدیم؛ اما ایشان بی‌توجه به صدا یا ترکش و... به راه خودش ادامه می‌داد و ذره‌ای ترس نداشت!

مدتی بود که هر چه به مهدی می‌گفتم بیا ازدواج کن؛ اصلاً قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «الآن زمان جنگ است.»

اما بعد از مدتی، وقتی اکثر دوستانش شهید شدند گفت: «مثل این که کلیدِ شهادت من ازدواج است.»

و یک‌باره ادامه داد: «می‌خواهم ازدواج کنم تا دینم کامل شود.»



خانواده‌ی عروس گفته بودند که مراسم ازدواج باید در تالار برگزار شود؛ اما نظر مهدی این بود که عروسی باید خیلی ساده باشد.

می‌گفت: «در این موقعیت که شهید داریم و یک عده در عزا هستند، خوب نیست به‌طور علنی شادی کنیم.» خلاصه این‌که مراسم ازدواجش در تالار بهشت مشهد با حضور آیت‌الله شیرازی و جمعی از فرماندهان سپاه انجام شد. هنوز سه روز از مراسم عروسی نگذشته بود که برای چندمین مرتبه راهی جبهه شد.

محبوبه کرم‌زاده، خواهرزاده‌ی شهید

کت و شلوار

فرزهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید

۳۰

مهدی میرزایی صفی آبادی

برای مراسم ازدواجش یک دست کت و شلوار سفارش داده بودند. اما مهدی با همان لباس سپاه به تالار آمد. بعدها همسرش همان کت و شلوار را به عنوان یادگار برای خودش نگه داشت.

محمد میرزایی، برادر شهید

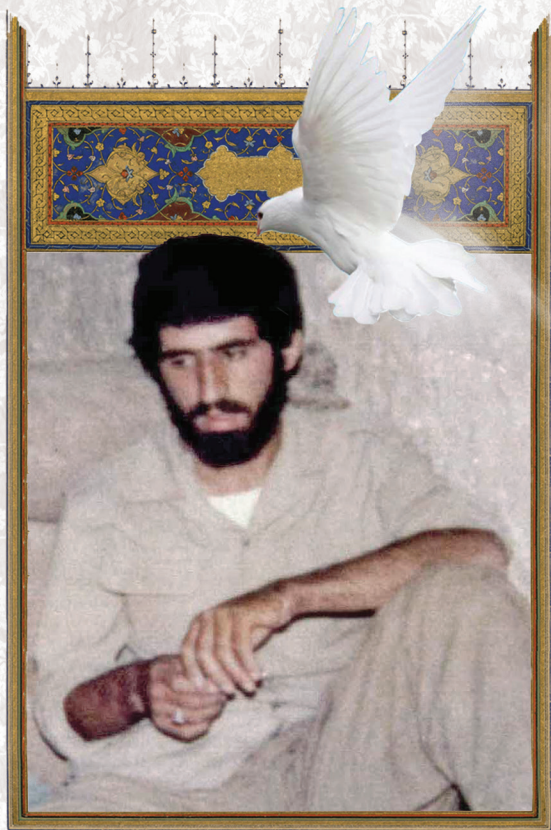
کی به تو گفت بری جبهه؟

روزی ایشان به علت اصابت ترکش به پشت جبهه
برگشته بود.

برای مداوای دستش به بیمارستان و به یکی از
دکترها مراجعه کرد. درد شدید دستش طاقت
مهدی را بریده و ناله می‌کرد. دکتر بی‌وجدان
با کمال نامردی به او گفته بود: «کی به تو
گفت بری جبهه؟ حالا هم که رفتی باید درد را
تحمل کنی!»

مهدی خیلی از این حرف ناراحت شده بود.
نسخه را پاره و از بیمارستان بیرون زده بود. او همیشه
از آن خاطره به تلخی یاد می‌کرد.

حمیده شریفی، همسر شهید



دست مهدی بر اثر مجروحیت فلج شده بود. یک روز مادرش با نگرانی پرسیده بود: «مهدی جان! دستت چی شده؟» خودش می گفت هر چه خواستم مادرم متوجه قضیه نشود، نشد، اصرار کرد دستم را تکان دهم. با این که می دانستم انگشتانم تکان نمی خورد؛ ولی خواسته ی مادرم را برآورده کردم. با تعجب دیدم انگشت هایم تکان می خورد و دستم هیچ دردی ندارد!

تا دست مهدی تکان خورده بود، مادر گریه اش گرفته و گفته بود: «وقتی بعد از نماز ظهر و عصر خوابیدم، امام رضا علیه السلام به خوابم آمد و فرمود: دست پسر ت فلج بود، به او بگو من او را شفا دادم و نگران نباشید.»

شاید کسی نشنیده که مهدی میرزایی آرزویی داشته باشد. او حتی شهادت را هم از خدا آرزو نمی‌کرد. آن زمان بعضی برای شهادت بی‌صبری می‌کردند و گاهی خودشان را طلب کار شهادت و مستحق اجابت می‌دانستند؛ اما مهدی هیچ‌گاه طلب کارانه دعا نکرد. طی سال‌هایی که حتی پیش از شروع جنگ با او بودم ندیدم برای خودش دعا کند! همیشه برای جمع دعا می‌کرد مثلاً برای پیروزی اسلام بر کفر و...



یکی از شب‌ها خواب دیدم من و مهدی به جایی وارد شده‌ایم که اتاق‌های زیادی دارد. در یکی اتاق‌های بزرگ اهل بیت علیهم‌السلام حضور داشتند. خیلی خوشحال شده بودم که ناگهان به مهدی گفتند: «شما باید به اتاق جلویی بروی.» مهدی رفت و من ماندم! پرسیدم: «در آن اتاق کیست؟»

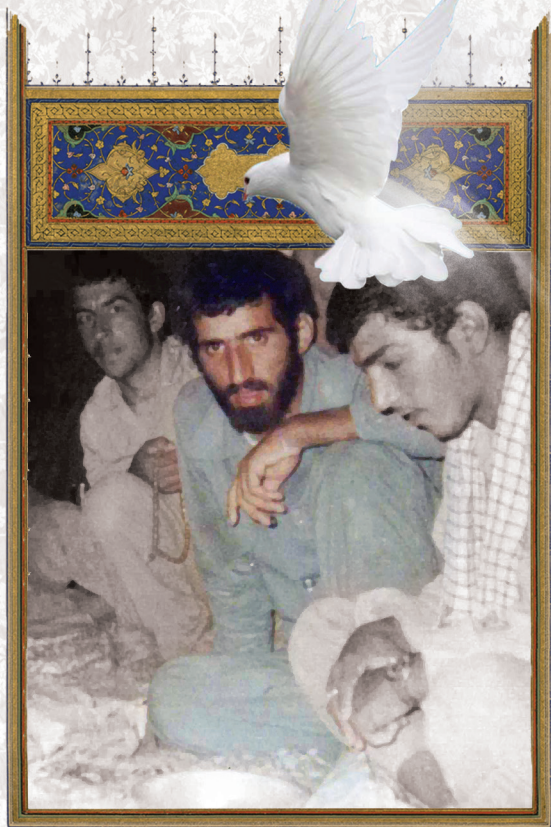
گفتند: «حضرت رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است.»
من هم مشتاق شدم که بروم؛ اما نگذاشتند و جلویم را گرفتند!

گفتند: «هنوز نوبت شما نشده باید صبر کنی.»
وقتی از خواب بیدار شدم دیدم مهدی هم بیدار شده است. خوابم را برایش تعریف کردم. در کمال ناباوری شنیدم که گفت: «من هم همین خواب را دیدم.»

خاطره‌ای که برای من خیلی جالب است این است که به ایشان تأکید می‌کردند: «برادر جان وصیت‌نامه‌ات رو بنویس! آخر چرا نمی‌نویسی؟» و او پاسخ می‌داد: «من مثل شما سواد آن چنانی ندارم! فقط دریه جمله تمام وصیتم رو می‌گم و شما به ذهن بسپارید.»

آن جمله این است: «من دلم را دار خواهم زد!»

ایشان وقتی از سفر بیت الله الحرام برگشتند، نسبت به گذشته خیلی متحول شده بودند. بعد از همان سفر حالات خاصی پیدا کرده بود. موقع قرائت هر آیه از قرآن به شدت گریه می کرد. معمولاً این حالت در غروب بیشتر مشاهده می شد. حدوداً ۲۵ یا ۲۶ روز بعد از سفر مکه به فیض عظیم شهادت نایل آمد.



در عملیات میمک همه‌ی ارتفاعات خط واحد لشکر ۵ سقوط به جز تپه‌ی شهدا کرده بود. این تپه بلندتر از ارتفاعات هم جوار است. عراقی‌ها هم مقاومت می‌کردند و باید مقاومتشان درهم شکسته و منطقه پاک‌سازی می‌شد.

ماه محرم و شب شهادت امام سجاد علیه السلام بود. قرار شد مهدی و تعدادی از نیروی پیاده درون خط، با دشمن درگیر شوند. در این عملیات چند دستگاه تانک از ارتش مقابل تپه شهدا انجام وظیفه می‌کردند. برنامه این بود که ما تپه را زیر آتش بگیریم تا میرزایی و نیروهایش زیر پوشش آتش تانک‌ها پیش بروند. حدود ساعت ۷ یا ۸ صبح که از هم‌دیگر

خداحافظی کردیم. با کُذ و رمزهایی که داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. مهدی گفت: «هر وقت کد دادم آتش رو متوقف کنید.»

تا حدود ساعت ۱۰ و سی دقیقه با هم مرتبط بودیم که آخرین بار از طریق بی‌سیم اعلام کرد: «مقاومت عراقی‌ها درهم شکسته شد و می‌توانی بروی استراحت کنی.» پس از این که بی‌سیم خاموش شد به پشت خط برگشتم و تا ۱۵ ساعت از مهدی خبر نداشتم! روز بعد برای یافتن او با موتور به این طرف و آن طرف سرزدم. بعد از پی‌گیری فراوان متوجه شدم با گلوله ۱۲۰ یا تانک که در نزدیکی‌اش منفجر شده بود به همراه بی‌سیم‌چی و دو نفر دیگر به شهادت رسیده، به صورتی که شناسایی نمی‌شد.

یک روز من، آقای آخوندی، ملک نژاد، مهدی میرزایی و چند تن از برادران دیگر داخل سنگر نشسته بودیم و هر کس در مورد این که چگونه دوست دارد به شهادت برسد صحبت می کرد. یکی می گفت: «من اول دوست دارم مجروح بشوم و بعد شهید بشوم». یکی دیگر از برادران می گفت: «من دوست دارم اول اسیر بشوم و بعد شهید بشوم».

به هر حال بحث شهادت و نحوه ی به شهادت رسیدن و از این جور صحبت ها همیشه در بین بچه های جبهه بود. میرزایی قبل از این قضایا یک بار مجروح شده بود و این مجروح شدنش هم باز خودش داستانی دارد؛ در عملیات آزادسازی

سوسنگرد، او با شهید چمران همکاری داشت. آن جا دشمن با اسلحه‌هایی مثل تیربار و دوشکا به طرف آن‌ها شلیک کرده بود که یک تیر از آستین آقامهدی عبور می‌کند و پیراهنش را سوراخ می‌کند. یک تیر هم به دستش خورده و یک قسمتی از دستش را کاملاً برده بود.

مدتی هم تحت درمان قرار گرفت؛ ولی اثر این جراحات کاملاً روی دستش مشهود بود. یک بار دیگر هم ترکش به شکم مهدی اصابت و آثار بخیه‌ها روی شکم او معلوم بود. وقتی در بحث شهادت نوبت به مهدی رسید، او یک دفعه صحبت را عوض کرد.

موضوع دیگری را مطرح کرد و گفت: «حالا اگر شما به شکلی شهید شدید، که قابل شناسایی نبودید، چه کاری کنید؟» ما همه یک دفعه گفتیم: «یعنی چی، این چه حرفیه؟!» بعد سریع موضوع را ربط داد به خودش و گفت: «بچه‌ها اگه من شهید شدم و قابل شناسایی نبودم، علامت‌هایی در بدنم

هست که سریع شناسایی می‌شوم. اهل جراحی که روی دستم است...» که ناگهان آقای آخوندی پرسید: «اگر دستت قطع شده بود چی؟»

مهدی جواب داد: «خب اگه دستم قطع بود...» زیر پوشش را بالا زد.

- شکم من رو نگاه کنید. این رد بخیه‌ها کاملاً مشخص است و از روی همین بخیه‌های شکم، من را شناسایی کنید.

هیچ‌کس آن‌جا متوجه نشد که آقا مهدی چی چه می‌گوید و اصلاً متوجه موضوع نبودیم؟. سال‌ها از این قضیه گذشت، در عملیات میمک شهید میرزایی و برادر بنده شرکت داشتند. خبر آوردند که فلانی برادرتان شهید شده و باید به معراج شهدا بروید. من سریع سوار موتور شدم و به معراج رفتم. مسؤول معراج از بسیجی‌های آشنا و دوست من بود. گفتم: «فلانی، این اخوی ما را این‌جا آوردند؟!»

گفت: «نه، من ندیدم، داخل شهدا شهیدی به نام اخوان ندیدم.»

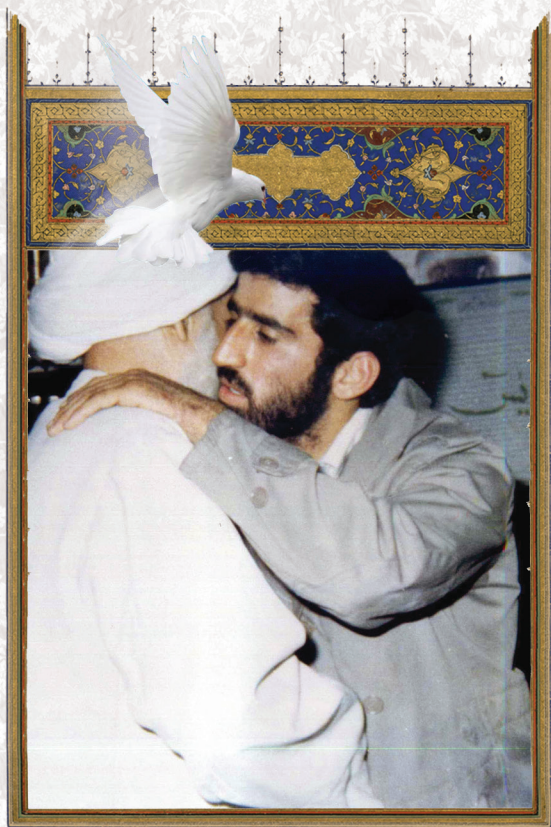
- مطمئنی؟! -

- بله. برای ما کلاً این جا چهار نفر شهید را آوردند
و در این شهدا برادر شما نیست.

گفتم: «خیلی خب» و سوار موتور شدم که
برگردم؛ ناگهان مسؤل معراج صدایم زد: «آقای
اخوان! بیا به شهیدی هست که شناسایی
نمی‌شود. شاید این برادر شما باشه، بیا به نگاهی
بنداز.» برگشتیم و رفتیم داخل کانتینری که
محل نگهداری شهدا بود. دیدم چهار نفر شهید
گذاشتند و اسامی آنها را رویشان نوشته بودند.
یک شهید را هم جدا از بقیه گذاشته و روی آن
نوشته بودند، ناشناس! نگاه کردم و دیدم شهید
قابل شناسایی نیست، چون سر در بدن نداشت. آن
لحظه گویی صد نفر به من گفتند که دنبال نشانی
از این شهید باشم. تنها حرفی که مسؤل معراج به
من زد این بود: «ما فقط یک عکس از داخل جیب
این شهید درآوردیم که آن هم عکس دسته جمعی
است.»

گفتم: «عکس را بینم». به عکس که نگاه کردم، دیدم عکس بچه‌های تخریب است، خیلی از آن بچه‌ها را می‌شناختم، یک دفعه دیدم وسط عکس، مهدی میرزایی ایستاده است. خب فرمانده تخریب بود و بچه‌ها هم دور او حلقه زده بودند. ناگهان به یاد حرف چند سال قبل مهدی افتادم. جلو رفتم و جنازه را برانداز کردم. تا نگاهم به دستش افتاد دیدم رد ترکش و آن جراحی که روی دست مهدی میرزایی بود، روی این دست هم وجود دارد. نمی‌خواستم قبول کنم که این پیکر مربوط به آقا مهدی است. دلم لرزید گفتم: «میرزایی یه آدرس دیگه هم داده بود.» پیراهنش را بالا زدم، دیدم بله رد جراحی و رد بخیه‌ها هست! افتادم روی جنازه‌ی شهید و با او درد دل کردم. بعد بلند شدم و به مسؤول معراج شهدا گفتم: «بنویس سردار دلاور اسلام شهید مهدی میرزایی فرمانده تیپ امام موسی کاظم علیه السلام».

مجید اخوان، هم رزم شهید



از وقتی پیکر برادر شانزده ساله اش را دیده بود، خیلی متأثر شد. مدام می گفت: «چرا رضا که کوچکتر بود زودتر به شهادت رسید و من هنوز زنده ام؟» بعد به مادرش گفت: «خدا من رو قابل نمی داند.» مادرش می گفت: «این فکر را نکن خدا تو را قابل دانسته که خدمت گزار مملکت، مردم و رهبرت باشی.» تا هنگامی که به شهادت رسید، هیچ کدام نمی دانستیم او فرماندهی تیپ امام موسی کاظم علیه السلام است.

محبوبه کرم زاده، خواهرزاده‌ی شهید

من دلم را دار خواهم زد؛ این جمله شعار و ذکر جدی و شوخی مهدی بود. بچه‌ها هم به شوخی اسم واحد را «واحد دار دلان» گذاشته بودند. این شکل از شهادت که با یک ترکش این شکل از شهادت که سر از قسمت دهان به بالا با یک ترکش از بین برود در میان شهیدان کمتر اتفاق افتاده بود؛ اما شهید میرزایی این‌گونه شد. او با همان شعاری که خودش همواره سر می‌داد؛ هم دل و هم سرش را به دار شهادت آویخت ...

نامه شهیدان به

مادرش

حضور محترم پدر و مادر و خواهران و برادرانم سلام می‌رسانم.

به نام خدا و یاد شهیدان گلگون کفن راه حق و عدالت. شهیدانی که با نثار خون خویش به انقلاب اسلامی ایران حرمت و شرف بخشیدند و برای پیروزی انقلاب، جان به کف آماده‌ی نبرد شدند.

سلام گرم و صمیمانه‌ی من بر شما پدر و مادری که فرزندی تربیت کردید که می‌توانید دین خود را به این انقلاب اسلامی و شهیدان این انقلاب ادا کند و می‌تواند

به ندای رهبر کبیرش امام خمینی علیه السلام لبیک
بگوید و با کفار بعثی به جنگ برخیزد.
سلام من به تو مادری که مرا مورد لطف و
مرحمت قرار دادی و در جواب نامه‌ام نشان
داده بودی که صبر و مقاومت تو چون زنان
صدر اسلام بوده و هست. از شما می‌خواهم
که با صبرتان مرا تشویق کنید تا شاید فرزند
حقیرتان بتواند قدمی کوچک برای انقلاب
بزرگش بردارد. خدمت برادران و خواهرانم
سلام مخصوص می‌رسانم. از قول فرزند
حقیرتان مهدی به آن‌ها بگویید که معذرت
می‌خواهم که نمی‌توانم نامه برایتان بنویسم.
دیگر عرضی ندارم جز سلامتی شما.

فرزند کوچک شما مهدی میرزایی